

دختر شینا

خاطرات قدم خیرہ محمدی کنعان
ہمسیرہ از شہید حاج ستار ابراہیمی وزیر

خاطره نگار بہنا زضری زادہ



انتشارات خاورنگار، پلازا خوارزمی، تهران

دفتر ادبیات و هنر مقاومت



دکتر شپا

حوزه هنرهای تجلی‌گرا

کتابخانه تخصصی هنرهای تجلی‌گرا

خاورنگار، پلازا خوارزمی، تهران

طراح: رضا زرگری

موضوع: هنرهای تجلی‌گرا

چاپ و صحافی: واگنرنگار، تهران - چاپ: کاتبه

چاپ اول: ۱۳۹۰

شمارگان: ۲۵۰۰ نسخه

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۱۷۵-۴۳۲-۹

قیمت: ۲۹۰۰۰ تومان

نقل و چاپ نوشته‌ها منوط به اجازتی رسمی از ناشر است.

میراثنامه: شرافتی‌نامه، بهار، ۱۳۳۷ -

عنوان و نام پدیدآور: دفتر ادبیات و هنرهای تجلی‌گرا، حوزه هنرهای تجلی‌گرا

ساز: آرا، هنرهای تجلی‌گرا، تهران - ناشر: خوارنگار، تهران [برای]

حوزه هنرهای تجلی‌گرا، دفتر ادبیات و هنر مقاومت، سازمان تبلیغات اسلامی -

مشخصات نشر: تهران، شرکت انتشارات سوره مهر، ۱۳۹۰

مشخصات فقهی: ۲۳۲ ص، ۴

فهرست: دفتر ادبیات و هنر مقاومت

۲۰۲۰: جنگ ایران و عراق، ناصر، ۲۰۲۰

ISBN: 978-600-175-267-9

وضعیت فهرست نویسی: ثبت

موضوع: کتاب، قدیم، ۱۳۳۱ - ۱۳۸۸

موضوع: آبراهیمی، عزیز، ستار، ۱۳۳۵ - ۱۳۴۵

موضوع: شهیدان، ایران - هنرمندان - نام‌ها

موضوع: جنگ ایران و عراق، ۱۳۵۹ - ۱۳۶۷ - شهیدان

مرکز: کاتبه

موضوع: جنگ ایران و عراق، ۱۳۵۹ - ۱۳۶۷ - شهیدان

ناشر: خوارنگار، تهران - ناشر: خوارنگار، تهران

ناشر: خوارنگار، تهران - ناشر: خوارنگار، تهران

ناشر: خوارنگار، تهران - ناشر: خوارنگار، تهران

ناشر: خوارنگار، تهران - ناشر: خوارنگار، تهران

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۱۷۵-۴۳۲-۹

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۱۷۵-۴۳۲-۹

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۱۷۵-۴۳۲-۹

نشانی: تهران، خیابان حافظ، خیابان رشته، پلاک ۳۳

صندوق پستی: ۱۱۳۴ - ۱۵۸۱۵ - تلفن: ۶۶۴۷۷۰۰۱

تلفن مرکز پخش: (پنج خط) ۶۶۴۶-۹۹۳ - فکس: ۶۶۴۶۹۹۵۱

www.iricad.com

فهرست

- ۰۰۹ | مقدمه
۰۵۱ | فصل اول
۰۶۳ | فصل دوم
۰۱۵۰ | فصل سوم
۰۳۵ | فصل چهارم
۰۳۴ | فصل پنجم
۰۴۹ | فصل ششم
۰۵۵ | فصل هفتم
۰۶۱ | فصل هشتم
۰۷۷ | فصل نهم
۰۸۹ | فصل دهم
۰۹۹ | فصل یازدهم
۱۱۵ | فصل دوازدهم
۱۲۱ | فصل سیزدهم
۱۲۹ | فصل چهاردهم
۱۵۳ | فصل پانزدهم
۱۸۱ | فصل شانزدهم
۲۱۳ | فصل هفدهم
۲۲۹ | فصل هجدهم
۲۳۹ | فصل نوزدهم
۲۵۱ | عکس ها

مقدمه

گفتم من زندگی این زن را می نویسم. تصمیمم را گرفته بودم. تلفن زدم. خودت گوشی را برداشتی. منتظر بودم با یک زن پوسن از سال حرف بزنم. باورم نمی شد. صدایت چقدر جوان بود. فکر کردم شاید دخترت باشد. گفتم: «می خواهی با خانم حاج ستار صحبت کنم.» خندیدی و گفتی: «خودم هستم!»

شرح حالت را شنیده بودم، پنج تا بچه قدیم قدره دست تنها بعد از شهادت حاج ستار بزرگ کرده بودی؛ با چه مشقتی، با چه مرارتی! گفتم خودش است، من زندگی این زن را می نویسم و همه چیز درست شد. گفتی: «من اهل مصاحبه و گفت و گو نیستم.» اما قرار اولین جلسه را گذاشتی. حالا کی بود اول اردیبهشت سال ۱۳۸۸.

فصل گوجه سبز بود. می آمدم خانه ات؛ می نشستم روبه رویت. ام. پی. تری را روشن می کردم. برایم می گفتی: از خاطراتت، پدرت، مادرت، روستای یاصفاپناه کودکی ات. تا رسیدی به حاج ستار و جنگ - که این دو در هم آمیخته بودند. بار سنگین جنگ ریخته بود توی خانه کوچکت، زوی شاهه های نحیف و ضعیف تو؛ یعنی قدم خیر محمدی کنعان. و هیچ کس این را نفهمید.

تو می گفتی و من می شنیدم. می خندایدی و می خندیدم. می گریستی و گریه می کردم. ماه رمضان کار مصاحبه تمام شد. خوشحالی بودی

به روزه‌هایت می‌رسی. دست آخر گفתי: «نمی‌خواستم چیزی بگویم؛ اما انگار همه چیز را گفتم.» خوشحال‌تر از تو من بودم. رفتم سراغ پیاده کردن مصاحبه‌ها.

قرار گذاشتیم وقتی خاطرات آماده شد، مطالب را تمام و کمال بدهم بخوانی اگر چیزی از قلم افتاده بود، اصلاح کنم؛ اما وقتی آن اتفاق افتاد، همه چیز به هم ریخت.

تا شنیدم، سراسیمه آمدم سراغت؛ اما نه با یک دسته کاغذ، با چند قوطی کمپوت و آب‌میوه. حالا کی بود، دهم دی‌ماه ۱۳۸۸. دیدم افتاده‌ای روی تخت؛ با چشمانی باز. نگاهم می‌کردی و مرا نمی‌شناختی. باورم نمی‌شد، گفتم: «دورت بگردم، قدم خیرا منم، صراپی زاده. یادت می‌آید فصل گوجه‌سبز بود، تو برایم تعریف می‌کردی و من گوجه‌سبز می‌خوردم. ترشی گوجه‌ها را بهانه می‌کردم و چشم‌هایم را می‌بستم تا تو اشک‌هایم را ببینی. آخر نیامده بودم درددل و غصه‌هایت را تازه کنم.» می‌گفتی: «خوشحالی‌ام این است که بعد از این همه سال، یک نفر از جنس خودم آمده، نشسته رویه‌رویم تا غصه‌تنبهایی این همه سال را برایش تعریف کنم و غم و غصه‌هایی که به هیچ کس نگفته‌ام.» می‌گفتی: «وقتی با شما از حاجی می‌گویم، تازه یادم می‌آید چقدر دلم برایش تنگ شده. هشت سال با او زندگی کردم؛ اما یک دل سیر ندیدمش. هیچ وقت مثل زن و شوهرهای دیگر پیش هم نبودیم. عاشق هم بودیم؛ اما همیشه دور از هم. باور کنید توی این هشت سال، چند ماه پشت سر هم پیش هم نبودیم. حاجی شوهر من بود و مال من نبود. بچه‌هایم همیشه بهانه‌اش را می‌گرفتند؛ چه آن وقت‌هایی که زنده بود، چه بعد از شهادتش. می‌گفتند مامان، همه باباهایشان می‌آید مدرسه دنبالشان، ما چرا بابا نداریم؟! می‌گفتم

مامان که دارید. پنج تا بچه را می‌انداختم پشت سرم. می‌رفتیم
خدایچه را به مدرسه برسانیم. معصومه شیف‌ت بعد از ظهر بود. ظهر که
می‌شد، پنج نفری می‌رفتیم دنبال خدایچه. او را از مدرسه می‌آوردیم
و شش نفری می‌رفتیم و معصومه را می‌رساندیم مدرسه. و عصر
دوباره این قصه تکرار می‌شد و روزهای بعد و بعد و بعد...
اشک می‌ریختم. وقتی ماجرای روزهای برفی و پازوی پشت‌بام
و حیاط را برایم تعریف می‌کردی.

ای دوست نازنینم! بچه‌هایت را بزرگ کردی. تنها پیوسته با زن
دادی، دخترها را به خانه بخت فرستادی. نگران این اکوئی بودی!
بلند شو. قصه‌ات هنوز تمام نشده، ام‌بی‌تری را روشن کرده‌ام.
چرا حرف نمی‌زنی؟! چرا این‌طور تهی نگاهم می‌کنی؟

دخترهایت دارند برایت گریه می‌کنند. من گریه‌تان را تازه فهمیدیم
مامان این چند سال مریض بوده و به خاطر ما چیزی نمی‌گفته.
می‌ترسیده ما ناراحت بشویم. می‌گفت شما ناز، دارید نفس راحت
می‌کشید و مثل بقیه زندگی می‌کنید. نمی‌خواهم به خاطر ناخوشی من
خوشی‌هایتان به هم بریزد. خواهش می‌گویم: «این بیماری نعتی...»
نه، نه نمی‌خواهم کسی جز قدم‌ها حرف بزند. قدم جان! این‌طوری
قبول نیست. باید قصه زندگی‌ات را تمام کنی. همه چیز را دوباره حاجی
گفتی. حالا که نوبت قصه‌ی صبور و سنجاعت و حوصله و فداکاری‌های
خودت رسیده. این‌طور مریض شده‌ای و سکوت کرده‌ای. چرا من را
نمی‌شناسی؟! بلند شو. این قصه باید گفته شود. بلند شو. ام‌بی‌تری
را روشن کرده‌ام. رویه رویت نشسته‌ام. این‌طور تهی به من نگاه نکن!

بهناز ضرابی‌زاده

تابستان ۱۳۹۰